



۱۰ سال انتظار، یک رؤیا و یک پایان

اسارت ۱۰ سال طول کشید. بازگشت به ایران، بازگشت به جهانی دیگر بود. آن‌ها را از فرودگاه مشهد، به اردوگاه امام رضا^(ع) بردند. ابتدا فکر می‌کردند آن‌ها را یک هفته قرنطینه می‌کنند. در اردوگاه امام رضا^(ع) جوانی که لباس سربازی تنش کرده بود، پیش حاج آقا نوروزی رفت و گفت: «من مصیب، برادرت، هستم». نوروزی می‌گوید: مصیب ۹ سال داشت که من اسیر شدم و حالا جوان نوزده ساله‌ای مقابلم ایستاده بود. حق داشتم که او را شناسم. از او پرسیدم پدر می‌داند که من برگشته‌ام. گفت هنوز نمی‌داند. از او خواستم برود به پدرم اطلاع بدهد. پدرم خیلی زود خودش را به اردوگاه رساند.

حاج آقا نوروزی درباره زندگی مشترکش می‌گوید: دوران عقد من و حاج خانم یازده سال طول کشید. نوزده ساله بودم که همسر را عقد کردم و حالا بعد از ۱۰ سال برگشته بودم.

از زندان عراق تا کرسی قضاوت

پس از برگشت به میهن، حاج آقا نوروزی به همراه همسرش به قم رفت. می‌گوید: از ۶ صبح تا ۹ شب کار می‌کردم. می‌خواستم این ۱۰ سال نبودن را جبران کنم.

او هم زمان با کارهایش، مقاطع کارشناسی، کارشناسی ارشد و دکتری را در رشته حقوق گذراند. پنج سال بعد امام جمعه رباط کریم بود. معاون حقوقی ائمه جمعه شد. بعد از آن امام جمعه طریقه شد. به عنوان قاضی در مجتمع شهید باهنر و مجتمع هاشمی نژاد قضاوت کرد.

دور هشتم مجلس شورای اسلامی نماینده رباط کریم شد. دور دهم و یازدهم نیز رای آورد. اما به خاطر عمل قلب باز به مشهد آمد و هم زمان از دستگاه قضایی بازنشسته شد. او حالا به عنوان امام جماعت مسجد صاحب الزمان^(عج) در محله قدیمی اش زندگی می‌کند.

او از فرزنداناش می‌گوید: چهار فرزند که راه پدر را ادامه می‌دهند. از پسرش که حوزوی است و دامادهایی که طلبه هستند.

حسن نوروزی فقط یک آزاده نیست؛ او نماد «انسان تاب‌آور» است. کسی که در اسارت، پیروزی حقیقی را در علم و اخلاق جست و جو کرد.

شکجه بهایی برای آزادی

در رمادیه عده‌ای از اسرامی گفتند می‌خواهند فرار کنند؛ حاج آقا نوروزی نگذاشت. دوباره تصمیم گرفتند فرار کنند. این بار همه اردوگاه می‌دانستند، غیر از حاج آقا نوروزی. او تعریف می‌کند: وقتی شنیدم بچه‌ها را حین فرار گرفته‌اند، خیلی ناراحت شدم. گفتم حالا همه اسرا را ذیت می‌کنند. در کنار هشت نفری که گرفته بودند، مرا هم به عنوان رهبر عملیات فرار، با آن‌ها به استخبارات مرکزی بغداد بردند و هر ۹ نفر را زندانی کردند. برای اینکه شرایط سخت نباشد، دوباره کلاس درس را شروع کردیم. جای ماتنگ بود و کتابی می‌خوانیدیم.

بعد از یکی دو هفته، یکی یکی بچه‌ها را می‌بردند بازجویی می‌کردند و سیاه و کبود می‌آوردند و گوشه‌ای می‌انداختند. هفتمین نفر نوبت من بود. مرا به اتاقی با کاشی‌های قرمز بردند. دستانم را از پشت بستند و بالا کشیدند؛ ضربه‌های بسیاری به چانه ام زدند. شوک برقی به پاهایم دادند. آن قدر تکت خوردم که مدام ناله می‌کردم. از درد گفتم ان شاء الله... دارم می‌میرم. با شنیدن این حرف مرا پایین آوردند و گفتند لباس هایت را ببرد و برو. گفتم سرور و یم خون می‌ریزد، نمی‌توانم حرکت کنم. یکی از عراقی‌ها گفت دوباره او را ببندید. تا این را شنیدم، نفهمیدم چطور لباس‌هایم را برداشتم و از آنجا رفتم. پس از آن همه شکجه آن‌ها را دوباره به رمادیه برگرداندند.

دانشگاه را به موصل بردیم

دو سال اسارت در رمادیه با تمام دردها و سختی‌های گذشت. عراقی‌ها تصمیم گرفتند تعدادی از اسرا را به موصل بفرستند که حاج آقا نوروزی هم جزو آن‌ها بود. او تعریف می‌کند: در موصل از عراقی‌ها خواستیم کتاب بیاورند. زندگی‌روتین بود. روزنامه‌های خودشان را به زبان‌های عربی و انگلیسی به ما می‌دادند، ما هم ترجمه می‌کردیم و برای هم سلولی‌هایمان می‌خواندیم. کشتی، بینگ پنگ و ورزش‌های رزمی انجام می‌دادیم. همه این‌ها دور از چشم عراقی‌ها انجام می‌شد.

نوروزی یادآور می‌شود: بهره‌ای که در اسارت بردم، در هیچ‌جا نبردم، حفظ قرآن و نهج البلاغه. بعد پی حرفش را می‌گیرد و ادامه می‌دهد: آن‌ها تلاش می‌کردند ما را به هم بریزند اما باور کردیم ما اسیر هستیم و باید از این فرصت درست استفاده کنیم؛ به همین دلیل خودمان شرایط را ثابت کردیم.

تعریف‌های حاج آقا از اسارت برایمان خیلی عجیب است. می‌پرسیم: یعنی شما در اردوگاه موصل شکجه نمی‌شدید؟ همه چیز عالی بود؟! دوباره لبخند بر لبانش می‌نشیند و می‌گوید: عروسی یا تفریح که نرفته بودیم؛ طبیعتاً ما را کتک می‌زدند. اما همین که آموزش می‌دیدم ارزشمند بود. ما اسیر بودیم، نه مهمان. شکجه، چاشنی این راه بود. اما نمی‌خواستیم در اسارت، روحمان هم اسیر شود.

بازی مرگ و زندگی

داستان اسارت او، شبیه برخی فیلم‌هاست. خودش تعریف می‌کند: بایکی از دوستانم از قسمت قرنطینه قصر شیرین، به آب زدیم تا به سمت ایران بیایم. عراقی‌ها در طول مسیر پایگاه‌های مختلفی داشتند. چند جا ما را نگه می‌داشتند و از کسب و کارمان در قصر شیرین می‌پرسیدند. همه جامی گفتم ما چوپان هستیم. دوستم روبه من کرد و گفت: شما که آدم شجاعی هستید، چرا می‌گویید چوپان؛ بگویید معلم هستیم. دست بر قضا ما شین جیبی به کنارشان می‌رسد و سرهنگ عراقی از آن‌ها می‌خواهد خودشان را معرفی کنند. دوستش بی‌احتیاطی می‌کند و می‌گوید من دکان دارم و این معلم است. عراقی‌ها به خاطر محاسنش به حاج حسن شک می‌کنند و می‌گویند تو پاسدار هستی. اما حاج حسن می‌گوید که معلم کودکان است. از اینجافصل تازه زندگی حاج حسن شروع می‌شود و او را به قصر شیرین برمی‌گردانند. ابتدا در خانقین زندانی می‌شود و بعد هم او را به بغداد می‌برند.

ابو قریب، جایی که زمان می‌ایستد

شهر یعقوبه استان دیاله اولین جایی است که او طعم تلخ تنهایی و زندان را چشید. یازده روز در سلول انفرادی بود، بعد هم یک پاسدار و یک جهادی را به سلولش بردند. پس از چند روز او را به زندان ابو قریب بغداد و بعد اردوگاه رمادیه، اولین اردوگاه جنگی در شرق عراق، منتقل کردند. حجت الاسلام والمسلمین نوروزی در اردوگاه خودش را سهراب چنگیزی معرفی و تأکید کرد که در قصر شیرین معلم بوده است. همان یکی دو روز اول از صلیب سرخ آمدند و نامش را نوشتند. حالا دیگر او رسماً اسیر بود. ماه‌های اول مصادف شده بود با دهه اول محرم. او در آسایشگاه نوحه می‌خواند و لایه‌های نوحه‌ها، کنایه‌هایی به صدام می‌زد. عرب زبان‌های اردوگاه این را فهمیدند و گزارش دادند. اومی‌گوید: عراقی‌ها آمدند و حسابی مرا کتک زدند. گفتند نان صدام را می‌خوری و علیه او حرف می‌زنی؟

دانشگاه مخفی در دل جهنم

از نگاه حاج آقا نوروزی، بهترین بخش زندگی اش، فعالیت‌های علمی او در قلب تاریک زندان‌های عراق است. او که تشنه آموختن بود، به همراه دوستانش زندان را به دانشگاه تبدیل کرد. حاج آقا نوروزی تعریف می‌کند: اسراییکار بودند. ما درخواست قرآن کردیم. فقط جزء آخر قرآن را آوردند. شروع کردم به آموزش صرف، نحو و ادبیات عرب، سوره به سوره قرآن را آموزش می‌دادم. آموزش جزء ۳۰ قرآن روبه آخر بود که یک کامیون کتاب از سوی سازمان ملل برای ما آوردند. در میان آن‌ها کتابی بود به نام جامعه دروس عربیه که در دانشگاه بیروت تدریس می‌شد. همان را برداشتم. از ترس اینکه کتاب را از من نگیرند در شکاف دیوار پنهان کردم. برگه برگه می‌آورد و به دو نفر درس می‌دادم، آن‌ها هم به دو نفر دیگر. عراقی‌ها اجازه برگزاری کلاس درس را به ما نمی‌دادند. وقتی عراقی‌های آمدند، بچه‌هایم گفتند: قرمز! همه سریع کتاب‌ها را جمع می‌کردند. هر چند پس از مدتی کتاب‌های سازمان ملل را از آن‌ها گرفتند. زندانیان خواستند کتاب‌های دانشگاهی عراقی را که شبیه کتب فقهی خودمان بود، به همراه نهج البلاغه و قرآن کامل برای آموزش به آن‌ها بدهند. اسرای روحانی ابتدا خودشان تفسیرها را بررسی و درباره آموزش‌ها صحبت می‌کردند. بعد به بقیه آموزش می‌دادند. او بعد ها نهج البلاغه، منطق، اصول فقه و حتی زبان‌های خارجی انگلیسی، فرانسه، آلمانی را که خودش یاد گرفته بود، درس می‌داد. اومی‌گوید روزی هفده کلاس آموزشی داشته است.